

به بهانه‌ی سالروز خاموشی ناصر پاکدامن



ناصر، جدا از کتاب و قلم و تحقیق شیدا نبوی

محقق بود متفکر، و نوگرا. ذهنی جوان و فعال و سرشار از ایده‌های نو داشت. روشنفکری بود چند وجهی. به زبان فارسی و ادبیات فارسی بسیار زیاد دلبسته بود و به موطنش ایران. با این که به قول خودش "بخش بیشتری از زندگی‌اش را خارج از ایران سپری کرده بود"؛ دوران درس و تحصیل در فرانسه و بعد دوران طولانی‌تر و سخت‌تر تبعید باز هم در فرانسه، هیچگاه ایران از فکر و ذهنش خارج نبود و نگرانی از اوضاع ایران دغدغه‌ی دائمی‌اش بود. فراموش نکرد که چرا پناهنده است و چرا در فرانسه زندگی می‌کند، و تا به آخر پناهنده ماند.

شیدا نبوی از همکاران و یاران نزدیک دکتر ناصر پاکدامن، این مطلب را در تابستان ۲۰۲۴ برای نشریه "آوای تبعید" نوشت که در شمارۀ ۴۱ (پائیز ۱۴۰۳) آوای تبعید به چاپ رسید.

انسان زاده شدن، تجسد وظیفه بود،
توانِ دوست داشتن و دوست داشته شدن،
توان شنفتن، توان دیدن و گفتن،
توان اندوهگین و شادمان شدن،
توان خندیدن به وسعت دل،
توان گریستن از سویدای جان،
توان گردن به غرور برافراشتن
در ارتفاع شکوه ناک فروتنی،
توان جلیل به دوش بردنِ بار امانت،
و توان غمناک تحمل تنهایی،

تنهایی،
تنهایی،
تنهایی عریان.

انسان دشواری وظیفه است.

...

احمد شاملو - در آستانه

نوشتن از ناصر سخت است. آدم یگانه‌ای بود. بدیهایش را خیلی‌ها می‌دانند و خوبی‌هایش را من کمتر از همه می‌دانم. سخت است نوشتن از عزیزان رفته. در رسم و رسوم ما، آنها که می‌روند یکباره چه

خوب می‌شوند، فرشته می‌شوند، عالم و دانا می‌شوند. دارای چه خصوصیات اخلاقی بی‌نظیر و چه کرامت و شهامت و لطافت و مهربانی ووو... می‌شوند، آنچنان که شنونده مات و متحیر در جستجوی چنین انسانی به دور و برش نگاه می‌کند.

من سعی می‌کنم گفتن از او به اغراق نیامیزد. جایگاه ویژه‌اش در زمینه‌های ادبی، اقتصادی و سیاسی، او را از این کار بی‌نیاز کرده است. دوست دارم تصویر او را از قفس کتابخانه‌ها و از لابلاهای اوراق کتاب و پرونده‌های تحقیقاتی و دانشگاهی بیرون بیاورم؛ برای دیدن او به عنوان یک دوست، یک انسان، دیدن چهره عادی و انسانی او.

چهل سال دوستی و همکاری نزدیک و تنگاتنگ، شرکت در کارها و فعالیتهای سیاسی، برای مقابله با جمهوری اسلامی، همچنان که در کارهای فرهنگی و ادبی، آنهم در تبعید، رابطه‌ای خاص می‌سازد. چشم‌انداز در این میان وزنی سنگین‌تر داشت. اداره نشریه‌ای پربار و سنگین، با حفظ هم اصول و معیارهای سیاسی و اخلاقی، با نیروی اندک ما کار آسانی نبود. ضمن این که مسائل دیگری هم داشتیم که می‌بایست به آن می‌پرداختیم مثل امور معیشتی، کارهای سیاسی که هر یک به صفت شخصی در آن مشارکت داشتیم، به اضافه روابط خانوادگی، فامیلی و دوستانه که اینها هم مشترک نبود.

در این تبعید، ناصر زندگی بسیار ساده و سالمی داشت. پیش نمی‌آمد که از روزگار و سختیهای آن شکایت کند. وقتی از کار دانشگاهی بازنشسته شد، از شرایط بازنشستگی و زندگی بعد از کار حرف می‌زد، از میزان حقوق بازنشستگی می‌گفت و از لزوم تنظیم زندگی‌اش بر آن اساس. و در تمام این سالها با متانت و قناعتی آموختنی با همان شرایط زیست بدون این که گله و شکوه‌ای از او شنیده شود. از مشکلات سلامتی که پیش می‌آمد، و با گذر عمر مدام بر آن افزوده می‌شد، می‌گفت و حجب بسیارش، در صحبت از روابط خصوصی و عاطفی بیشتر نمایان می‌شد. هیچ ندیدم از کسانی که حتی به او آزار رسانده و بی‌حرمتی کرده بودند بد بگویند. اهل هیاهو و خودنمایی نبود، نخوت نمی‌فروخت و چقدر بدش می‌آمد از این که او را "دکتر" خطاب کنند.

به یادم دارم که وقتی کار با چشم‌انداز شروع شد دوستان و رفقای نزدیک من می‌پرسیدند تو چطور می‌توانی با آنها کار کنی، یعنی با ناصر پاکدامن و محسن یلفانی. و پاسخ من این بود "چون مطمئنم

این دو، آدمهائی هستند که هیچگونه آلودگی؛ سیاسی، مالی و اجتماعی یا اخلاقی... ووو ندارند و بر سر اعتقادات و اصول خود پابرجایند". فراموش نکنیم که در آن دوران، این دوستان از نظر سیاسی، برای ما در طیف لیبرالها بودند. و من در طول زمان دیدم که پاکدامن، که خود هرگز عقاید مارکسیستی نداشت، چه اندازه برای چپهای پیشرو و آگاه احترام قائل بود و فعالیتهای آنها را میستود. نظرات او را دربار [مبارزه] پایه گزاران و بزرگان سازمان فدائی می‌دانستم و این شیو [مبارزه] را در قاپ زمان می‌سنجید. چند سال پیش من کتاب (سانتیاگو، یک روز اکتبر) را ترجمه کردم؛ کتاب بازگوی بخشی از تجرب [مبارزات مسلحانه در شیلی، با رژیم پینوشه است. خانم کارمن کاستیلو، از اعضای سازمان "میر" و همسر میگوئل انریکوئز رهبر آن سازمان، ضمن شرح بخشی از تجربیات مبارز [مخفی مسلحانه، از ضرب [بزرگ دیکتاتور به "میر"، کشته شدن میگوئل در محاصر [خانه‌اش، و نیز از حمل [دیکتاتور شیلی به کاخ سالوادور آلنده، رئیس جمهور وقت شیلی، نوشته است. فیلم سینمایی دربار [میگوئل و سازمان میر را هم ما با هم دیده بودیم. قبل از پایان ترجمه ناصر می‌پرسید که با آن چه می‌خواهم بکنم. بعد از خواندن متن، پیشنهاد کرد که کتاب در سلسله انتشارات "کتاب چشم‌انداز" چاپ شود و اگر من موافق باشم، خود او هم مقدمه‌ای بر آن بنویسد. طبیعتاً این دو پیشنهاد برای من مهم و خوشایند بود، بخصوص مقدمه‌ای که او بنا داشت بر آن بنویسد. غرض از بازگویی این خاطره اشاره به نظر او دربار [مبارز [مسلحانه است.

کار کردن با ناصر سخت اما خوشایند و آموزنده بود. من در هر جلسه کاری و در آماده کردن هر مطلب و کتاب یا حتی بروشور و جزو [کوچکی نکات تازه‌ای از او می‌آموختم. کمال‌گرا بود و در انجام کارها و بخصوص در نوشتن، دقتی نزدیک به وسواس داشت و این در بسیاری موارد کارها را به تأخیر می‌انداخت و چند کار مهم خود او هم با کمال تأسف نیمه تمام ماند که ماند. آرامش و خونسردی در مقابل تذکرات و یادآوریه‌های مداوم من در مورد کارهایی که باید انجام می‌شد و بویژه مطالبی که او باید می‌نوشت، گاه کلافه‌کننده بود. مثلاً در مورد کتاب سانتیاگو، که به آن اشاره کردم، خود او داوطلب نوشتن مقدمه‌ای بر آن شد اما انجام این پیشنهاد یک سال طول کشید و سرانجام وقتی من در کمال ناامیدی و با کمی عصبانیت، گفتم اصلاً فراموشش کن، کتاب را چاپ نمی‌کنم، آنچه را شروع کرده بود تمام کرد. مثال دیگر، آوای تبعید (ویژ [چشم‌انداز) است. وقتی او پیشنهاد اسد سیف را مطرح کرد، ما خیلی

استقبال کردیم. پیشنهاد اسد این بود که هم دست‌اندرکاران دور و نزدیک چشم‌انداز، از احساس و خاطره و رابط خود با این نشریه بنویسند. و این، یکی دو سالی قبل از آغاز بیماری ناصر بود. ما مدتها صحبت کردیم و قضیه را با دوستان و نویسندگانی که با مجله همکاری داشتند در میان گذاشتیم. مطالب بتدریج می‌رسید و مرتب به ناصر گوشزد می‌کردیم که آقاجان، فقط مطلب شما مانده است. فقط یکبار به من گفت چیزهایی نوشته‌ام و به زودی تمامش می‌کنم. متأسفانه، بالاخره، آوای تبعید و یژ چشم‌انداز، بعد از فوت او، به یاد او، و بدون نوشته‌ای از او دربار چشم‌انداز منتشر شد. اگر به تاریخ نوشته‌ها توجه شود، چرائی اختلاف تاریخ نوشته‌ها با انتشار آن، روشن می‌شود. تأسف، از این بابت که او بیش از هم ما از زیر و بم مجله آگاه بود و بیش از هم ما حرف برای گفتن داشت.

به جرئت و با صدای بلند می‌گویم که ناصر بواقع انسان بود و به غایت شریف. یکبار با رسول قادری، که یاد او هم بخیر، صحبت از ناصر بود و هر دو هم نظر بودیم که مصداق ضرب‌المثل "اسماء از آسمان می‌آید" ناصر پاکدامن است. ناصر و من همراه با کاک رسول قادری، برادر صادق شرفکندی دبیرکل حزب دموکرات کردستان ایران، همراه با یازده چهر شناخته شد سیاسی دیگر، چند سال در کمیته ایرانی ضد ترور و سرکوب جمهوری اسلامی ایران، فعال بودیم. این کمیته بعد از ترور شرفکندی و یارانش در رستوران می‌کونوس تشکیل شده بود.

ناصر یار و یاور بود، و شریف و پاک. کمتر کسی ممکن است بگوید به کمک نیاز داشته و او دریغ کرده است؛ کمک مالی، فکری، اجتماعی، دانشگاهی، کمک به درست و کامل و صحیح نوشتن پرونده پناهجویی یا پیدا کردن شغل و مسکن، یاری به آنها که در گریز از ایران در ترکیه یا نقاط دیگر سرگردان می‌شدند و راهی بجائی می‌جستند. در کنار کارهای با ارزش تحقیقاتی و تألیفات خود، همیشه فرصتی پیدا می‌کرد تا به هر کس و هر جا نیازی بود کمک و راهنمایی برساند. و از هر کسی هم که اطلاعی در مورد آن کار داشت صمیمانه کمک می‌گرفت. همیشه گوش شنوا داشت چه برای دردلها و شکایتها و بیان رنجها و سختیها و چه برای توجه به حرف نو، فکر و اید نو.

دوست، همراه و راهنمایی دلسوز بود. از جمله یادمانده‌های او یکی هم اینست که معتقد بود مزار پناهندگانی که در دیار غریب از

دنیا می‌روند باید برجسته و مشخص باشد چون هر یک از اینها نمادی است از پایداری و مبارزه و مقاومت در برابر ارتجاع و خفقان.

مطالبی را که برای نظرخواهی به او می‌دادند به دقت می‌خواند و بدون ابهام و رنجاندن نویسنده درباره‌اش حرف می‌زد. متن یا کتابی را که می‌خواند فراموش نمی‌کرد. یکبار، دوستی، کتابی فلسفی را ترجمه کرده بود، از من خواست آنرا بعد از پایان ویرایش، به ناصر بدهم تا درباره‌اش نظر بدهد. و من این کار را کردم. انتشار آن کتاب، بدلیل مسایل و مشکلات متعدد مترجم به تأخیر می‌افتاد. ناصر بارها سراغ آنرا از من گرفت، می‌گفت کتاب جالبیست و خوب هم ترجمه شده، حیف است که در محاق بماند.

وقتی ترجمه کتاب نان گمشده از خانم "ادیت بروک" - که خود ناصر خبر انتشارش را به من داده بود - تمام کردم او تازه در بیمارستان بستری شده بود، نسخه‌ای چاپ کردم و برایش بردم که بخواند. برای اولین بار دیدم که خواندن متنی را نپذیرفت. گفت: "الان حوصله ندارم، آنرا اینجا نگذار، بعد...". و با کمال تأسف این "بعد..." هرگز پیش نیامد.

او بواقع محقق بود متفکر، و نوگرا. ذهنی جوان و فعال و سرشار از ایده‌های نو داشت. روشنفکری بود چند وجهی. به زبان فارسی و ادبیات فارسی بسیار زیاد دلبسته بود و به موطنش ایران. با این که به قول خودش "بخش بیشتری از زندگی‌اش را خارج از ایران سپری کرده بود"؛ دوران درس و تحصیل در فرانسه و بعد دوران طولانی‌تر و سخت‌تر تبعید باز هم در فرانسه، هیچگاه ایران از فکر و ذهنش خارج نبود و نگرانی از اوضاع ایران دغدغه دائمی‌اش بود. فراموش نکرد که چرا پناهنده است و چرا در فرانسه زندگی می‌کند، و تا به آخر پناهنده ماند. ناصر به موسیقی به همان اندازه علاقه داشت که به سینما و تئاتر. نوآوری در هنر را سخت می‌پسندید و روی آن فکر می‌کرد. از طنز لذت می‌برد همچنان که تا آنجا که می‌توانست تماشای مسابقات فوتبال را از دست نمی‌داد، البته از تلویزیون. انتشار کتابهای تازه را با همان توجهی پی می‌گرفت که اخبار روزنامه‌ها و برنامه‌های ادبی رادیو را. و هم این کارها، بدون این که به سیاست و آنچه در دنیا می‌گذرد بی‌اعتنا باشد یا بی‌خبر بماند. خریدن و خواندن روزنامه "لوموند" از برنامه‌های روزانه‌اش بود. سیاستمداران، نویسندگان و فیلسوفان، را می‌شناخت و عقایدشان را دنبال می‌کرد. گاه با خود می‌گفتم چطور اینهمه مطلب را در زمینه‌های مختلف در ذهن دارد و همیشه به روز است. ظریفی

از دوستان مشترک و از شاگردان او در دانشکده اقتصاد تهران، که رابط دوستانه‌اش را همیشه با او حفظ کرده بود و هنوز هم عاشقانه به او علاقمند است، یکبار در تعریف او می‌گفت: "همیشه دوست داشتم مثل او باشم و هر وقت به خیال خود، فکر می‌کردم یک پله جلو رفته‌ام، باز می‌دیدم ناصر دو سه پله بالاتر است".

و اما...

کم کم دوران سخت زندگی برای ناصر شروع می‌شد. چیزی که هیچکس انتظارش را ندارد... ما هم مثل دیگر دوستان و اطرافیان، اصلاً به گذر زمان و سن و سال و پیامدهای آن فکر نمی‌کردیم، به مصداق آن ضرب‌المثل ایرانی "به پیری و کوری" نمیان‌دیشیدیم. تنها یکبار، آنهم بقول خودش "فقط برای این که بدانم"، گفت که "وجوه لازم برای خرج و مخارج روز مبادا را کنار گذاشته‌ام".

یک روز در ساعات آخر غروب تلفن کرد. پرسیدم حالت خوبست؟ کجائی؟ با لحنی نسبتاً تند که کمتر شنیده بودم گفت "چی چپرو خوبم... من بیمارستانم".

– چرا؟ چی شده؟

– نمی‌دانم. حالم خوب بود و عصر برای پیاده‌روی رفتم بیرون، نان و شیری خریدم و در برگشت، نزدیک خانه، زمین خوردم، یکی دو نفری که در کوچه بودند آمدند بلندم کردند و آمبولانس خبر کردند و حالا اینجا، حالم هم خوبست، مرخص می‌کنند.

مدتی از این حادثه گذشت.

روزی، حدود ظهر، تلفن کرد و گفت اگر ناهار نخورده‌ای، بیا برویم ناهاری بخوریم. رفتم. از رادیولوژی می‌آمد. رستوران کوچکی پیدا کردیم و ناهار خوبی خوردیم. قرار شد آدرس آنجا را به یاد داشته باشیم تا دوباره برویم و دریغ که این آخرین باری بود که با هم غذا خوردیم.

از رستوران که درآمدیم، تقریباً چهار و نیم بعد از ظهر، در شش و بش این بودیم که کمی راه برویم یا نه که تلفنش زنگ زد. پزشک بود که گفت همان‌موقع باید به بیمارستان برود و گفت که خودش به آنها خبر داده است. گفتم من همراهت بیایم. گفت نه... چیزی نیست، خبرت می‌کنم. و رفت. یکی دو ساعت بعد، با تصور این که ویزیت

پزشک تمام شده زنگ زدم که نتیجه را بدانم. گفت نگهش داشته‌اند و خواست به خانه‌اش بروم و وسایلی را برایش ببرم. چند وقت بود کلید خانه‌اش که آنرا برای یک مهمان لازم داشت، نزد من نبود. باید می‌رفتم کلیدش را بگیرم و به خانه‌اش بروم. به بیمارستان که رسیدم، گفتند در بخش اورژانس است ولی دیگر ساعت ملاقات تمام شده است. جریان را برایشان توضیح دادم و گفتم که بدون اطلاع قبلی بوده و به وسایلی نیاز دارد. اجازه ملاقات دادند. کلید را گرفتم، به خانه رفتم و آنچه را خواسته بود برداشتم و به بیمارستان برگشتم و وسایلم را دادم.

بعد از آن دیگر در بیمارستان او را می‌دیدم و بعد هم در استراحتگاه.

هنوز در استراحتگاه بود که بعد از یک روز طولانی در آزمایشهای مختلف، پزشکان تصمیم گرفتند آزمایش و مداوا را قطع کنند.

عصر روز 21 آوریل، روشنگ تلفن کرد و خبر داد که پدرش را از استراحتگاه برده‌اند. او را برده بودند به آنجائی که من نامش را نمی‌دانم ولی خودم بر آن نام "اتاق انتظار" گذاشته‌ام. این دختر مهربان در همان احوال آشفته، با بغضی در گلو و برای دلخوشی دادن به خودش، به تکرار می‌گفت اتاقش خیلی خوبست... درخت قشنگی جلوی پنجره‌اش هست...

فردایش، بعد از ظهر، با روشنگ به آنجا رفتم که تنها نباشد. روشنگ به اتاق او رفت و من در آن فضای ماتمزد سرد و غمگین نشستم. نمی‌خواستم ناصر را در آن حال ببینم. بعد از مدتی روشنگ بیرون آمد، حال او برایم قابل توصیف نیست. اما در همان احوال به من می‌گفت بروم و ناصر را ببینم. بالاخره با اصرار روشنگ به آن اتاق رفتم.

باورش سخت بود که این ناصر پاکدامن است که اینگونه آرام و بیحرکت در این اتاق آراسته و کم نور، و در این فضای سرد و یخزده، بر تخت دراز کشیده است. چشمش به دیوار روبرو خیره بود. کنار تخت ایستادم و دست سردش را در دست گرفتم و حرف زدم... به او گفتم که رفتنش... نبودنش چقدر سخت است... گفتم که بعد از او دیگر هیچ چیز مثل همیشه نخواهد بود، از چشمانداز گفتم... نمی‌دانم دیگر از چه گفتم... نمی‌دانم چقدر حرف زدم... و یکباره دیدم او که ثابت و بیروح به روبرو خیره بود، چشمش را رو به من برگرداند و نگاهم

کرد... چشمش خالی نبود... نگاهی آشنا در آن بود... بعد از کوتاه مدتی دوباره چشم به دیوار گردانید... در انتظار رفتن به "سیاهی کهکشانی بی خورشید".

و این آخرین دیدار من بود با ناصر پاکدامن. چند ساعت قبل از پایان زندگی.

هشتم ژوئیه ۲۰۲۴

متن فوق از سایت زیر برگرفته شده است:

[لینک به سایت](#)